

(اسدی، ۸۷-۵۱):

سپه را چنین پنج ره باز گاشت  
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش  
به صد چاره بر جایگاهشان بداشت  
به چرم اندرست این زمان گاو میش  
۳- چرخاندن:

بزد نیزه بر بند درع و زره  
کنون گاو آن زیر چرم اندرست  
ز ره را نماند ایچ بند و گره  
که پاداش و بادافره دیگرست  
ز زینش جدا کرد و برداشتش

چو بر بایزن مرغ، برگاشتش  
در این بیت معنی آشکارتر است:  
به چرم اندرست گاو اسفندیار  
(۷۹۳-۱۱۹-۲)

(اسدی، ۲۲۷-۳۵):

کمان را ز بالای سر بر فراشت  
ندانم چه راند بدو روزگار

به انگشت چون چرخ گردان بگاشت  
(۱۱۹۷-۲۹۰-۶)

### گاو دم

نوعی نای، نفیر «بوق کوچک بر مثال دم  
از گام [پا و پی، قدم] + زن [اسم فاعل  
مرخم از زدن = زننده]: تیز تگ، تیز دو:  
برین باره گامزن برنشین  
قافیه، گاه به زبر دال و گاه با پیش دال به کار  
برده می شود:

بدرید کوه از دم گاو دم  
زمین آمد از سم اسپان به خم

بر آمد خروشیدن گاو دم  
(۵۳-۱۳۰-۲)

دم نای روین و روینه خم  
بر آمد خروشیدن گاو دم

دم نای روین و روینه خم  
(۲۶۵۰-۱۷۳-۳)

دمنای روین و روینه خم  
(۲۶۵۰-۱۷۳-۳)

دمنای روین و روینه خم  
(۲۶۵۰-۱۷۳-۳)

دمنای روین و روینه خم  
(۲۶۵۰-۱۷۳-۳)

دمنای روین و روینه خم  
(۲۶۵۰-۱۷۳-۳)

دمنای روین و روینه خم  
(۲۶۵۰-۱۷۳-۳)

دمنای روین و روینه خم  
(۲۶۵۰-۱۷۳-۳)

دمنای روین و روینه خم  
(۲۶۵۰-۱۷۳-۳)

دمنای روین و روینه خم  
(۲۶۵۰-۱۷۳-۳)

دمنای روین و روینه خم  
(۲۶۵۰-۱۷۳-۳)

دمنای روین و روینه خم  
(۲۶۵۰-۱۷۳-۳)

دمنای روین و روینه خم  
(۲۶۵۰-۱۷۳-۳)



### گاز

ابزار است برای بریدن زر و سیم و مانند آن،  
«ناخن پیرای» (لغت فرس)، «منقاشی که با  
آن سر شمع گیرند، موی چینه» (برهان):  
سر دشمنان تو بادا به گاز

بریده چنان کان سران گراز  
[برگاشتن]:  
۱- (مصدر لازم) برگشتن:  
به آورد با او بسنده نبود

بپیچید ازو روی و برگاشت زود  
(۲۲۴-۱۸۶-۲)

۲- (مصدر متعدی): برگرداندن:  
عنان را بپیچید و برگاشت روی

برآمد ز لشکر یکی های هوی  
(۷۵۰-۱۲۳-۱)

که از کین چنین پشت برگاشتی  
بدین دژ مرا خوار بگذاشتی

به سوگند از آن مرز برگاشتش  
(۱۱۰۲-۷۸-۴)

به خواهش سوی روم بگذاشتش  
(۸۸۲-۶۳-۶)

به سوگند از آن مرز برگاشتش  
(۱۱۰۲-۷۸-۴)

به خواهش سوی روم بگذاشتش  
(۸۸۲-۶۳-۶)

به سوگند از آن مرز برگاشتش  
(۱۱۰۲-۷۸-۴)

به خواهش سوی روم بگذاشتش  
(۸۸۲-۶۳-۶)

به سوگند از آن مرز برگاشتش  
(۱۱۰۲-۷۸-۴)

به خواهش سوی روم بگذاشتش  
(۸۸۲-۶۳-۶)

به سوگند از آن مرز برگاشتش  
(۱۱۰۲-۷۸-۴)

به خواهش سوی روم بگذاشتش  
(۸۸۲-۶۳-۶)

به سوگند از آن مرز برگاشتش  
(۱۱۰۲-۷۸-۴)

\* به نظر می رسد کنایه از: سالم و زنده ماندن آن کس و هنوز فرصت داشتن صحیح تر باشد.

## گداختن (با پیش اول)

آب کردن (فلز، روغن...) با آتش. و به معنی مجازی: از درد و رنج سوختن، سختی بسیار کشیدن:

روانت مرنجان و مگداز تن  
ز خون ریختن بازکش خویشتن  
(۱۱۱۲-۱۴۸-۵)

(ویس ۲۸-۳۴۸):

منم در آتش هجران گدازان  
توی در مجلس شادی نوازان  
(حافظ ۱۶۸):

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد  
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد  
گداز (با پیش اول)

سوز، سوزش، درد، رنج. «تپش باشد در تن» (لغت فرس):

ز گاه خجسته منوچهر باز  
از امروز بودم تن اندر گداز  
(۱۶۹-۱۶-۲)

پس از مرگ سهراب:  
همه سیستان پیشباز آمدند

به رنج و به درد و گداز آمدند  
(۱۰۶۳-۲۴۷-۲)

(اسدی ۳۱-۴۴):

[جهان] یکی چاره هزمان نماید همی  
بدان چاره مان جان رباید همی  
یکی را به زخم ار به رنج و نیاز  
یکی را به زهر ار به درد و گداز  
اسدی در این بیت گداز را به معنی سوختن در آتش به کار می برد (۳-۶):

[دین] رهاننده روز شمار از گداز

دهنده به پول چینود جواز  
(پول چینود = پل صراط)  
(حافظ ۲۶۰):

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی  
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

## گدازیده

(اسم مفعول از گدازیدن = گداختن):  
سوخته، آب شده، تپا شده:  
برهنه تن و موی و ناخن دراز

گدازیده از رنج و درد و نیاز  
(۱۱۰۶-۷۲-۵)

## گداز

۱- (اسم فاعل مرخم از گداختن به معنی گداختن، گذر کردن): گذرنده، گذرکننده:  
برانگیختند اسپ هردو سوار

ابا نیزه و تیر جوشن گذار  
(۷۷۲-۵۳-۶)

همیدون سه چوبه بر اسپ سوار  
بزد گویو پیکان آهن گذار  
(۱۵۴۳-۱۷۳-۵)

(مسعود ۱۴۵):

در زمانه ز گفته های منست  
شعر هامون نورد و کوه گذار  
۲- امر از گذاردن به معنی گذراندن:

برو آفرین کرد کای شهریار  
همیشه جهان را به شادی گذار  
(۵۲۶-۳۹-۵)

## گدازه

(اسم مصدر از گذاردن به معنی گداختن،

گذاشتن، گذر کردن): گذر کردن، گذار، گذر:  
۲- گذراندن [کسی را، چیزی را از جایی به جایی]:

گر سیوز در اسپریس از سیاوش خواش  
هنرنمایی می کند. سواران چهار سپر  
چوبین و آهنین در میدان گذاشتند و  
سیاوش ده تیر به سپرها انداخت:

بر آن چار چوبین وز آهن سپر  
گذر کرد پیکان آن نامور  
از آن ده یکی بی گذاره نماند

برو هر کسی نام یزدان بخواند  
(۱۸۵۹-۱۲۱-۳)  
(ناصر ۱۹-۳۹۳):

نیارد چشم سر هر چند کوشی  
همی زین نیلگون چادر گذاره  
۳- سپری شدن، گذاشتن (فعل لازم):  
که تا چون شود بر سر ما سپهر  
به تندی گذارد جهان گر به مهر  
(۴۴۴-۳۵-۶)

۴- گذراندن، به سر بردن:  
برو آفرین کرد کای شهریار  
همیشه جهان را به شادی گذار  
(۵۲۶-۳۹-۵)

کسی کو جهان را به نام بلند  
گذارد به رفتن نباشد دژم  
(۲۶۰-۹۰-۲)

جهان چون گذاری همی بگذرد  
خردمند مردم چرا غم خورد  
(۲۴-۷-۵)

## گذاشتن

۱- گذاشتن، گذر کردن از جایی:  
بیامد به خوار ری افراسیاب  
بخشید گیتی و بگذاشت آب  
(۱۶-۴۸-۲)

پیامی بیامد به کردار سنگ  
به افراسیاب از دلاور پشنگ  
که بگذار جیحون و برکش سپاه  
ممان تا کسی بر نشیند به گاه  
(۱۶-۴۸-۲)

۲- سپری شدن، گذاشتن (فعل لازم):  
که تا چون شود بر سر ما سپهر  
به تندی گذارد جهان گر به مهر  
(۴۴۴-۳۵-۶)

۳- سپری شدن، گذاشتن (فعل لازم):  
که تا چون شود بر سر ما سپهر  
به تندی گذارد جهان گر به مهر  
(۴۴۴-۳۵-۶)

- زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگیر  
جهان چنانکه تو خواهی به کام دل بگذار  
(حافظ ۴۴۸):
- ای که بازلف و رخ یار گذاری شب و روز  
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری  
۵- گذر دادن، راه دادن:  
بفرمود تا پرده برداشتند  
فرستاده را شاد بگذاشتند  
(۷۵۷-۵۶-۶)
- گذشتن**
- ۱- درگذشتن، مردن:  
سیمرغ به رستم گوید:  
که هر کس که او خون اسفندیار  
بریزد، ورا بشکرد روزگار  
همان نیز تازنده باشد، ز رنج  
رهایی نباشد نماندش گنج  
بدین گیتی شور بختی بود  
وگر بگذرد رنج و سختی بود  
(۱۲۸۹-۲۹۸-۶)
- ۲- گذشتن (سپاه)، رژه رفتن سپاهیان:  
بیامد ز کاخ همایون همای  
خود و مرزبانان پاکیزه رای  
بدان تا سپه پیش او بگذرند  
تن و نام و دیوانها بشمرند  
همی بود چندی بر آن پهن دشت  
چو لشکر فراوان برو برگذشت  
(۳۹، ۱۳۸-۳۶۲-۶)
- گذشتن**
- در ترکیب با: از من، از تو، از و به معنی جز  
از من، جز از تو...:
- سیاوش بدو گفت کز تو گذشت  
نبرد دلیران مرا خوار گشت  
(۱۸۸۵-۱۲۲-۳)
- ز تو بگذرد زین سپاه بزرگ  
نبینم همی نامداری سترگ  
(۸۲-۲۱۳-۴)
- گذشته زمن، تاج و تخت و کلاه  
نزیبید مگر بر تو ای پادشاه  
(۲۰۵-۹۲-۱)
- امروز هم این عبارت به کار می رود،  
می گویم: از تو که بگذریم دیگر کسی  
حریف من نیست.
- گر**
- به واژه اگر نگاه کنید.
- گرا** (بازیر اول)
- امرا از گراییدن، روی آور:  
ز هر بد که کردی به یزدان گرا  
کجا هست بر نیکوی رهنما  
(۹ شبرویه ۴۴)
- گراز** (با پیش اول)
- ۱- بیل:  
بفرمود تا کارگر با گراز  
بیارند چندی ز راه دراز  
(۷-)
- زمین را به کندن گرفتند پاک  
شد آنجای هامون سراسر مفاک  
(اسدی ۵۰-۲۹۱):
- گرازت نیارم که رز کن شیار  
نگویم که خاک آور اندر کوار  
(کوار = سبد، زنبه)

- ۲- خوک نر.  
**گرازان**  
قید حالت از گرازیدن (نک گرازیدن):  
ز زاول به کابل رسید آن زمان  
گرازان و خندان و دل شادمان  
(۲۹۴-۵۵-۱)
- گرازنده**  
اسم فاعل از گرازیدن:  
نوازنده بلبل به باغ اندرون  
گرازنده آهو به راغ اندرون  
(۲۸-۷۷-۲)
- گرازیدن**  
۱- با ناز و جلوه و شکوه خرامیدن:  
گرازیدن گور و آهو به دشت...  
(۱۴۸۱-۳۲۴-۵)
- گرا** (بازیر اول)
- چو از پیش تختش گرازید سام  
پیش پهلوانان نهادند گام  
(۴۱-۱۳۷-۱)
- ۲- شتابان دویدن، تاختن:  
سوی چین گرازه گرازید تفت...  
(۶۵-۱۲-۶)
- بیامد گرازان به قلب سپاه  
شد از گرد خورشید تابان سپاه  
(۱۲۱۱-۱۹۱-۴)
- گرا**
- ۱- سنگین:  
همه نامداران جوشن وران  
برفتند با گرزهای گران  
(۶۶۷-۱۱۹-۱)
- ۲- دشوار، سخت:
- سپه را دو رزم گرانست پیش  
بجویند هر کس بدین نام خویش  
(۱۳۲۸-۱۹۸-۴)
- ۳- بسیار، بیشمار:  
سوی گرگساران و مازندران  
همی راند خواهم سپاهی گران  
(۲۴۷-۱۵۲-۱)
- گرا**
- سنگینی، سنگینی غم:  
چو سرو دلآرای گردد به خم  
خروشان شود نرگسان دژم  
همان چهره ارغوان زعفران  
سبک مردم شاد گردد گران  
(۱۷۴۵-۴)
- گرا** (بازیر اول)
- صاحب جاه، عالی مرتبه:  
زدهقان و تازی و پرمایگان  
تو انگر گزید و گران سایگان  
(۱۸۱۰-۴)
- گرای**
- ۱- (اسم فاعل مرخم از گراییدن: ز: روی آوردن، متمایل شدن) «گرای: میل کردن بود» (صحاح): در ترکیب های: نیزه سرگرای، گرزه سرگرای، خنجر سرگرای... به معنی گراینده، روی آورنده به سوی سر، یازنده به سوی سر، آهنگ سرکننده:
- برانگیخت رخس دلاور زجای  
به چنگ اندرون نیزه سرگرای  
(۷۸۲-۱۱۹-۲)

## گراییدن

- چو من گرزۀ سرگرای آورم  
سران را همه زیر پای آورم  
(۳۳۴۵-۲۱۹-۳)
- ۲- اسم فاعل مرخم از گراییدن به معنی  
سنجیدن، آزمودن، در ترکیب اخترگرای  
[اختر آزما، اختر سنج]:  
ستاره شمر مرد اختر گرای  
چنین زودتر اختر نیک رای  
(۲۶۸-۱۵۳-۱)
- گراینده (اسم فاعل از گراییدن)  
۱- یازنده، دست برنده، به کار برنده:  
بخواند آن زمان شاه فرهاد را  
گراینده تیغ پولاد را  
(۶۴۹-۱۱۰-۲)
- گراینده گرز و گشاینده شهر  
ز شادی به هر کس رساننده بهر  
(۱۰۰۶-۲۰۲-۱)
- ۲- روی آورنده، میل کننده، خواستار:  
که بیدار دل پهلوان شاد باد  
روانش گراینده داد باد  
(۹۷۱-۱۹۹-۱)
- جندل به خواستگاری سه دختر سرو شاه  
یمن برای پسران فریدون نزد سرو آمده  
است. سرو سخنان جندل را برای  
ویژگانش تعریف می‌کند:  
فرستاده گوید: چنین گفت شاه  
که ما را سه شاهست زیبای گاه  
گراینده هر سه به پیوند من  
به سه روی پوشیده فرزندان من  
(۱۰۳-۸۵-۱)
- «میل و یازیدن» (لغت فرس، صحاح):  
۱- یازیدن، دست بردن، آهنگ کردن:  
کسی کو گراید به گرز گران  
گشاینده شهر مازندران  
(۱۷۰-۸۴-۲)
- به ابر اندر آمد خروش سران  
گراییدن گرز های گران  
(۲۸۹۲-۱۸۹-۳)
- (اسدی ۲۳۱-۹۵):  
کنون گر نتابید زی شه عنان  
ز گفتن گرایم به گرز گران  
۲- روی کردن، روی آوردن، رفتن (بسی  
کسی، چیزی):  
بباشیم یک روز و دم برزنیم  
یکی بر لب خشک نم برزنیم  
از آن پس گراییم نزدیک شاه  
به گردان ایران نماییم راه  
(۳۵۵-۱۹۷-۲)
- درخت برومند چون شد بلند  
گر آید ز گردون بروبر گزند  
شود برگ پژمرده و بیخ سست  
سرش سوی پستی گراید نخست  
(۲-۷۶-۲)
- به یزدان کنون سوی پوزش گرای  
که او یست بر نیکوی رهنمای  
(۱۰۳-۱۴۲-۱)
- (اسدی ۱۸۶-۶۳):  
بگرد از وی و سوی یزدان گرای  
به هر کار فرمان یزدان بپای

- (ناصر ۴۰۱-۲۵):  
رحمت به سوی جان تو نگراید  
تا تو به سوی رحمت نگرایی  
(ویس ۱۷۸-۷۳):  
روم زینجا سوی گرگان و ساری  
بپرانم درو باز شکاری  
وز آنجا سوی کوهستان گرایم  
گاهی با گور و آهو آزمایم  
و درین بیت از فخر گرگانی به معنی  
لغزیدن، سریدن، فروافتادن (ویس  
۷۸-۳۹۵):  
چو از بالین خزت سر گراید  
تو را جز خاک بالینی نشاید  
۳- رای و میل کردن:  
گر ایدون کنان دل گراید به جنگ  
بدین رزمگه کرد باید درنگ  
(۲۱۳۷-۲۱۰-۵)
- ۴- پیچیدن:  
یکی بر گرایید رستم عنان  
بر شاه شد تاب داده سنان  
(۷۷۸-۱۱۸-۲)
- چو شه بر گراید ز بربر عنان  
به گردن بر آریم یکسر سنان  
(۳۱۰-۱۴۷-۲)
- و درین بیت پیچیدن به معنی گراییدن:  
کاوس به کیخسرو می‌گوید که نیای تو  
افراسیاب پدرت سیاهش را کشت و ایران  
را ویران کرد، تو سوگند یاد کن که مهر او  
را در دل نگیری و دلت را از کین او پر  
کنی. کیخسرو سوگند یاد می‌کند:
- که هرگز نییچم سوی مهر او  
نبینم به خواب اندرون چهر او  
(۹۹-۱۴-۴)
- ۵- برگراییدن: گرد کردن، جمع آوری کردن:  
سوی دژ فرستاد شیروی را  
جهاندیده مرد جهانجوی را  
بفرمود کان خواسته برگرای  
نگه کن همه هرج یابی به جای  
(۸۶۴-۱۳۱-۱)
- به پیلان گردونکش آن خواسته  
به درگاه شاه آور آراسته  
۶- سنجیدن، آزمودن:  
شوم بر گرایم تن پیلسم  
ببینم که دارد پی و باد و دم؟  
(۲۸۴۱-۱۸۶-۳)
- (یعنی بروم با پیلسم زور آزمایی کنم ببینم  
زور و توانش چه اندازه است)  
۷- دید زدن، ورنده کردن:  
اسکندر مقدونی به جنگ دارا آمده است و  
سپاهیان ایران به سپاه اسکندر نزدیک  
شده‌اند.  
سکندر چو بشنید کامد سپاه  
پسذیره شدن را بیمود راه  
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند  
سکندر گرانیایگان را بخواند  
چو سیر آمد از گفته رهنمای  
چنین گفت کاکنون جزین نیست رای  
که من چون فرستاده‌ای پیش او  
شوم برگرایم کم و بیش رای  
(۷۳-۳۸۵-۶)

سپس اسکندر چون فرستاده‌ای با پوشاک عوضی نزد دارا می‌آید. ایرانیانی که برای خواستن باج نزد اسکندر رفته بودند او را می‌شناسند و دارا را از فریب اسکندر آگاه می‌سازند و می‌گویند:

همی برگراید سپاه تو را

همان گنج و تخت و کلاه تو را

(۱۲۳-۳۸۸-۶)

### \*مرد

مخففِ گردان، گردون، چرخ، فلک:

به پیران چنین گفت کامروز گرد

نه برآرزو گشت گاه نبرد

(۷۹۷-۲)

مرد (با زیر اول)

مصدر مرخم، گردیدن، گردش، چرخیدن:

... نیاساید این چرخ گردان ز گرد

(۹ یزدگرد ۵۷۱)

گردان (با زیر اول)

(صفت فاعلی از گردیدن): گردنده:

کز ویست گردون گردان به پای

هم‌اویست بر نیک و بد رهنمای

(۱۲-۳۰۲-۴)

مرد برآوردن، از کسی یا چیزی (با زیر گاف پارسی)

کنایه از نیست و نابود کردن، دمار برآوردن:

بگفت آنکه او [افراسیاب] با سیاوش چه کرد از ایران سراسر برآورد گرد

(۸۲-۱۳-۴)

چو بریان شد [گور] از هم بکند [رسم] و بخورد ز مغز استخوانش برآورد گرد (۲۵-۱۷۱-۲)

نباید تو را جست با او نبرد

برآرد به آوردگاه از تو گرد

(۶۳۷-۲۱۹-۲)

(اسدی ۴۳-۱۴):

گر آن مار کتف، اهرمن چهر، مرد

بداند برآرد ز من وز تو گرد

(ویس ۴۶۴-۲۲۴):

اگر برگشت خواهی زود برگرد

که سرما برکشید از جان ما گرد

### گرد برانگیختن

نک: گرد برآوردن:

تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد

از آن نامداران برانگیز گرد

(۱۱۹-۲۲۵-۶)

### گرد پای؟

جهان از بدی‌ها بشویم به رای

پس آنکه کنم درگهی گرد پای

(۵-۳۶-۱)

این واژه مرکب در لغت فرس و صحاح و جهانگیری و رشیدی نیامده است.

برهان قاطع چنین معنایی می‌دهد: «پیرامون تخت و اطراف و جای نشستن

را گویند». در «لغت‌نامه» دهخدا چنین آمده

است: «پیرامون تخت و اطراف (برهان)

(انسندراج) این کلمه را در بیت ذیل از فردوسی: جهان از بدی‌ها بشویم به رای ×

پس آنکه کنم درگهی گرد پای به معنی

مذکور گرفته است... از سوی دیگر نسخه بدل مصراع دوم چنین است:

پس آنکه ز گیتی کنم گرد پای [رجوع به معنی آخر شود] و همین اصح به نظر

می‌رسد، جای نشستن (برهان) (انسندراج)

جای اقامت - مربع - چهارزانو»

پس بنا به لغت‌نامه دهخدا معنای بیت اینست که: جهان را از بدی‌ها می‌شویم و

گوشه‌ای چهارزانو می‌نشینم.

و لف نیز همان معنی فرهنگ‌ها را آورده است.

وولرس پس از نقل عبارت فرهنگ‌ها، از شاهنامه چاپ مول این مصراع را «پس

آنکه ز گیتی کنم گرد پای» و از شاهنامه

چاپ کلکته همین مصراع را به این شکل «پس آنکه کنم در گهی [کوهی] گرد پای»

شاهد می‌آورد.

واژه مرکب «گرد پای» در شاهنامه تنها یک

بار در همین بیت دیده می‌شود. اسدی در

گوشاسب‌نامه چنین واژه‌ای را به کار نبرده

است و تا آنجا که من آگاهم سخنوران

همزمان فردوسی و همچنین پیش و پس

از او هم چنین واژه‌ای را به کار نبرده‌اند.

بنابراین گواه و قرینه دیگری برای تأیید

معنایی که در برهان و در فرهنگ‌های

دیگر پس از برهان آمده در دست نیست.

معناهایی که درین فرهنگ‌ها آمده است با

این بیت جور نمی‌آید و در هیچ کجای

دیگر هم (تا آنجا که من می‌دانم) شاهد

دیگری برای این معانی نیست.

این گمان پیش می‌آید که شاید این کلمه به

این شکل از بن درست نیست و تصحیف

کلمه دیگریست؟ بدبختانه مصراع دوم

این بیت در نسخه‌های قدیمی خراب و

ویران است و در گشادن این مشکل هیچ

کمکی از آن‌ها بر نمی‌آید. در نسخه لندن

که کهن‌ترین نسخه‌هاست مقدمه و

صفحات اول تا سی و هشت بیت از آغاز

داستان جمشید به خط دیگریست و در آن

مصراع دوم این بیت بدین شکل است.

«پس آنکه در کهی کنم کرد بای» و باز

به خط دیگری در زیر دو کلمه «در کهی

کنم» نوشته شده است «مؤخر مقدم». از

اینجا گذشته، با آنکه نسخه نویس «ها»ی

هوز را در جاهای دیگر روشن و خوانا

نوشته است، کلمه (درگهی) بیشتر

«درمکی» یا «درکمی» خوانده می‌شود تا

«درگهی» در نسخه قدیمی دیگر که در

کتابخانه عمومی لنینگراد است و پس از

نسخه لندن از دیگر نسخه‌های مشهور

قدیمی تر است، مصراع دوم به این شکل

است: «پس آنکه کنم در کئی گرد پای» در

نسخه قدیمی دیگر بیت بکلی دگرگون

است: «جهان از بدیها بشویم راه × پس

آنکه کنم در یکی گردگاه»

بنابراین، اگر این گمان درست باشد که

گرد پای تصحیف کلمه دیگریست، درست

کردن آن، با اختلافاتی که در نسخه‌های قدیمی

هست، ناممکن می‌گردد.

دوست دانشمند من عبدالرضا آذر

بر آنست که مراد از «گردپای» در این بیت ستور و چارپاست و مراد از «درگهی کردن» اهلی و خانگی کردنست. بنابراین رای معنای مصراع اینست که چارپایان [سم‌داران، گردپایان] را درگهی، خانگی، اهلی می‌کنم. و تا حل قطعی مسئله این تعبیر درست‌تر از آنچه که در فرهنگ‌ها آمده است می‌باشد.

## گردش

(اسم مصدر از گردیدن)، گردش چرخ، گردش اختران که نشانه نیکبختی یا بدبختی است، سرنوشت، تقدیر:

ز هر سو که خوانم بیاید سپاه  
نتابی تو با گردش هور و ماه  
(۱۱۷۴-۳۰۵-۵)

نگه کرد پیران که هنگام چیست  
بدانست کان گردش ایزدیست  
ولیکن به مردی همی کرد کار  
بکشید با گردش روزگار  
(۱۹۸۵-۲۰۱-۵، ۶)

بسینیم فرجام تا چون بود  
که گردش ز اندیشه بیرون بود  
(۲۵۶-۳۹۶-۶)

ور ایدون کجا گردش ایزدی  
فراز آورد روزگار بدی  
(۲۲۵۰-۲۱۷-۵)

## گردگاه، گردگه (بازیر اول)

میان، کمر:  
سرش را بیاراست با تاج زر  
همان گردگاهش به زرین کمر  
(۱۶۳-۷۲-۲)

به گردان بفرمود تا همچنین

ببستند بر گردگه بند کین  
(۱۰۷۵-۷۱-۵)

## گردگود (بازیر هردو گاف پارسی)

از گرد [مخفف گردان، قید حالت] + گرد  
[مخفف گردان]: گردان گردان، چرخان  
چرخان، چرخ‌زنان چرخ‌زنان:

منیژه منم دخت افراسیاب  
برهنه ندیدی رخم آفتاب  
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد  
ازین در بدان در دوان گردگرد  
(۹۷۵-۶۵-۵)

همی نان کشکین فراز آورم  
چنین راند یزدان قضا بر سرم  
(اسدی ۲۰۴-۴۰):

به باغی تماشاکنان گردگرد  
درون رفت تا رخ بشوید زگرد  
و در بیت زیر از اسدی «گردگرد» مرکب  
است از: گرد [اسم فاعل مرخم از گردیدن  
= گردنده] + گرد [اسم فاعل مرخم از  
گردیدن]: گردنده گردنده:  
(اسدی ۳۱۸-۱۷):

دو چادر شب و روز دان گردگرد  
که برماست گاهی سیه‌گاه زرد  
(ناصر ۴۱۸-۷):

سفله جهان چو گرد گرد بنایی  
هم به سرآیی، اگرچه دیر پیایی  
آوردن دو قید یا دو اسم فاعل مرخم یا دو  
اسم مصدر پیایی در نظم زیاد است.  
برای نمونه:

رستم به فرمان زال در لباس ساربان به کوه سپند  
می‌رود و ابزار جنگ را در بار نمک پنهان می‌کند.

به بار شتر بر سلیح گوان  
ننهان کرد آن نامور پهلوان

لب از چاره خویش در خندخند  
چنین تا به نزدیک کوه سپند  
(۷۷-۲۶۸-۱)

## گردگردان (بازیر هردو گاف پارسی)

از گرد [مخفف گردان، صفت فاعلی از  
گردیدن] + گردان: گردان گردان،  
گردنده گردنده (نک: گردگرد):  
دگر آنک این گرد گردان سپهر

همی نو نمایند هر روز چهر  
(۱۵-۳۰۲-۴)

اینگونه صفت مرکب یا قید مرکب که  
عبارت است از دو صفت یا دو قید پیایی  
که نخستین مخفف است و دومی تمام در  
نظم و نثر زیاد است، برای نمونه:

لرزلرزان (صفت مرکب):  
رخش زرد از بیم سالار شاه

سخن لرز لرزان و دل پرگناه  
(۵۱۰-۳۸-۵)

لرزلرزان (در فعل مرکب لرز لرزان شدن)  
سواران ترکان به کردار بید

شده لرزلرزان و دل ناامید  
(۱۳۲۱-۳۱۴-۵)

## جنب جنبان:

سپه جنب جنبان شد و کار گشت  
همی بود تا روز اندر گذشت  
(۷۵۰-۱۱۶-۶)

لنگ‌لنگان (قید مرکب حالت):

لنگ‌لنگان قدمی بر می‌داشت

هر قدم دانه شکری می‌کاشت  
(سعدی)

ترس ترسان: قید مرکب حالت:

تا نیاید بر ولا ناگاه بلا

ترس ترسان رو در آن مکمن هلا  
(مولوی، دستور همایونفرخ ۵۷۲)

غلط غلطان (قید مرکب حالت):

گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق

غلط غلطان درخم چوگان عشق  
(مولوی، دستور همایونفرخ ۵۷۲)

برخی برآند که «گردگردان» مرکب است  
از گرد [بازیر اول] + گردان.

از آن جمله و لف gird gardân sipihr  
(نک: سپهر ۱۶) و این نادرست است.

## گردنکش

دلاور، جنگاور:

سام درباره پسرش زال که سپیدمو زاییده  
شده گوید:

چو آیند و پرسند گردنکشان

چه گویم ازین بچه بد نشان  
(۶۶-۱۳۹-۱)

و دیگر سواری ز گردنکشان

که از رزم دیرینه دارد نشان  
(۹ پرویز ۵۴)

بر من فرستی که از کارزار

سخن گوید و کرده باشد شکار.

## گردون، گردونه

۱- ارابه، چرخ:



بفرمود تا گاو گردون برند

سرا پرده از شهر بیرون برند

(۴۵۱-۳۵-۶)

۲- چرخ، آسمان، فلک.

گرده (بازیر اول)

گردی که برای بزرگ و آرایش به روی مالند.

(بدبختانه امروز گرده فراموش شده و به

جای آن واژه فرانسوی پودر را به کار

می‌بریم):

در وصف دختر خاقان چین گوید:

ز گرده به رخ بر نگارش نبود

جز آرایش کردگارش نبود

(۸ نوشریوان ۲۱۶۲)

(این واژه در فهرست ولف و لغت شهنامه

عبدالقادر نیامده است).

گرزه (بازیر اول)

گرز:

بزد بر سرش گرزه گاو رنگ

زمین شد زخونش چو پشت پلنگ

(۳۹۹-۳۳-۲)

گرستن

گریستن:

گرفتند مر یکدیگر را کنار

به درد جگر بر گریستند زار

(۱۷۶۷-۱۸۶-۵)

گرم

۱- (بازیر اول): اندوه، دلتنگی:

پشیمان شوی زین به روز دراز

بپیچی زمانی به گرم و گداز

(۲۴۰۷-۱۵۷-۳)

گهی بامی و رود و رامشگران

گهی با غم و گرم و بالاندهان

(۱۴۲۵-۱۶۷-۵)

رودکی (نقیسی ۱۵۸):

هر که سر از پند شهریار بپیچید

پای طرب را به دام گرم درافکند

(اسدی ۳۳۷-۳۶):

ز هرسو رم آهو و رنگ و گرم

ز دل‌ها دم گل زداینده گرم

(ویس ۴۶۱-۱۷۰):

چه باید روز شادی گرم خوردن

تن آزاد خود را بنده کردن

۲- (بازیر اول): زود، تیز، تفت:

یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز

که بودش زبان پر ز گفتار نغز

بگفتند تا زی منوچهر شاه

شود گرم و باشد زبان سپاه

(۸۴۳-۱۳۰-۱)

گرمگوی (بازیر اول)

از گرم + گوی [اسم فاعل مرخم از گفتن]:

گرم‌گوینده، گزافه‌گوی، چرب‌زبان، در

بیت زیر بویژه به معنی بیهوده‌گوی،

گزافه‌گوی:

طوس و گیو در بیشه‌ای با دختر زیبایی

روبرو می‌شوند. دختر زمانی از نژاد و

بزرگی خود سخن می‌گوید. دو پهلوان

خواهان او می‌گردند و بر سر دختر

میانشان ستیزه درمی‌گیرد. سرانجام گیو به

طوس گوید:

ز بهر پرستنده‌ای گرمگوی

نگردد جوانمرد پرخاشجوی

(۴۷-۸-۳)

گروگان

کس یا چیزی که برای اعتماد و اطمینان از

انجام عهد و پیمان و نشکستن آن به کسی

سپارند.

گروگان را نوانیز گویند (نک: نوا):

ز پیوسته خون به نزدیک اوی

ببین تا کدامند صد نامجوی

گروگان فرستد به نزدیک ما

کند روشن این جان تاریک ما

(۸۴۹-۵۶-۳)

اگر ساو و باژست و گنج گران

گروگان از آن مرز چندی سران

(۶۶۴-۵۰-۶)

وگر نه فرخزاد چون پیل مست

بیاید کند کشور را چودست.

گروگو (بازیر هردو گاف پارسی) = گروگو

به پهلوی یکی از نام‌های ایزد است. در

خرده اوستا بخشی است به نام «صدو یک

نام خدا» که چند نام آغاز آن اینست: ۱-

ایزد ۲- هروسپ توان [هروسپ بر وزن

سردست] یعنی همه توانا، بر همه چیز

توانا ۳- هروسپ آگاس یعنی از همه چیز

آگاه... گرگر، گروگر یا گراگر جزو این

نام‌ها آمده است (نک: خرده اوستا، ترجمه

و تفسیر موبد اردشیر آذرگشسپ تهران

۱۳۴۲ ص ۱۴)

زردشت گوید: (دقیقی ۶-۷۲-۱۱۰):

گروگر فرستادم[: فرستاد مرا] از بهر دین

بسیارای گستا به دانش زمین

(اسدی ۱۳-۶۰):

بغلنید پیش گروگر به خاک

همی گفت کای دادفرمای پاک

از ناصر خسرو: گرگر (۲-۱۵۰) و گروگر

(۴-۱۷۳):

برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش

بدو داد در دهر یزدان گرگر

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی

فردات چه فریاد رسد پیش گروگر

(مسعود ۲۳):

علاء دولت مسعود کار و نهیش را

مطیع گشت به صنع گر و گر آتش و آب

گرویدن

باور کردن، پذیرفتن:

سخن از گذشتن سیاوش از آتش در میان

است:

چو این داستان سر به سر بشنوی

به آید تو را گر بدین بگروی

(۴۸۴-۳۴-۳)

به گفتار ترسان نگر نگروی

سخن گفتن ناسزا نشنوی

(۹ پرویز ۱۱۱۵)

گرویش (بازیر گاف و زیر زا)

(اسم مصدر از گریختن): گریز، فرار،

هزیمت:

که جستی سلامت ز چنگ نهنگ

به گاه گریزش نکردی درنگ

(۳۱-۲۵۸-۱)

گریغ (با پیش اول)

Vichar (وست - هـوگ ص ۲۳۶)

گریز:

ویچارتن vichartan (پوردادود،

یادداشت‌های گات‌ها ۲۹)

چون در نسخه‌های خطی سروده‌های

سخنوران و کتاب‌های چاپی و روزنامه‌ها

و مجله‌ها و نامه‌های معمولی بیشتر به

خطا به جای گزاردن [با زا] گزاردن [با

ذال] می‌نویسند، برای این واژه گواه‌های

بیشتری می‌آوریم و تفاوت معنای

گزاردن و گزاردن را روشن می‌کنیم.

۱- به معنی گفتن، رساندن (پیام، پاسخ)،

گفتن، راندن (سخن)، سرودن، حکایت

کردن:

فریدون پیام بدینگونه داد

تو پاسخ‌گزار آنچ آیدت یاد

(۱-۸۴-۸۹)

بدو گفت آری گزارم پیام

بدینسان که گفتی و بردی تو نام

(۱-۱۲۰-۶۸۵)

خردمند روین پس آن نامه پیش

بیاورد بگزارد پیغام خویش

(۵-۱۵۳-۱۱۹۱)

دگر آنک داننده مرد کهن

که از شهریاران گزارد سخن

(۹ پرویز ۵۶)

(دقیقی ۶-۷۷-۱۷۸):

گزارید پیغام فرخش را

ازو گوش دارید پاسخش را

(اسدی ۹۵-۸):

کس از داد یزدان نباید گریغ

و گر چه ببرد برآید به میغ

(۱-۱۷۸-۶۵۷)

(دقیقی ۶-۱۰۹-۶۴۴):

مترسید از نیزه و گرز و تیغ

که از بخشان نیست روی گریغ

(اسدی ۴۳-۱۷):

برآراست جسم زود راه گریغ

شبی جست تاریک و دارنده میغ

گوه (بر وزن زره)

هر بند اندام بدن مانند بند پا، بند انگشت...:

گروی زره را گره تا گره

بفرمود تا برکشیدند زه

(۵-۲۲۸-۲۴۲۸)

چو بندش جدا شد سرش را ز بند

بریدند همچون سرگوسفند

گز (با زیر اول)

۱- درختیست که از شاخه‌های سخت آن

تیر برای کمان می‌ساختند:

همی راند تیر گز اندر کمان

سر خویش کرده سوی آسمان

(۶-۳۰۴-۱۲۷۷)

۲- مطلق تیر:

بدان گز بود هوش اسفندیار

تو این چوب را خوار مایه مدار

(۶-۲۹۸-۱۳۰۴)

گزاردن

پهلوی ویزاردن Vijardan سانسکریت

ز شاه بهو هست پیغام چند

از امید و سوگند و پیوند و بند

گزارم، چو فرمان دهد پهلوان

دگر کس نداند جز از ترجمان

(منوچهری ۳۰):

از من خدایگان همه شرق و غرب را

در ساعت این خبر بگزار ای خبرگزار

(حافظ ۴۱۴):

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست

از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو؟

(کليلة و دمنه ۲۰۳-۱۶): «و از آداب رسالت

و رسوم سفارت آنست که سخن بر حدت

شمشیر رانده آید و از سر عزت ملک و

نخوت پادشاهی گزارده شود، اما دریدن و

دوختن در میان باشد».

۲- گزاردن و گزاریدن به معنی تعبیر و

تفسیر خواب کردن:

به استاد گفت [برزجمهر] این شکار منست

گزاریدن خواب کار منست

(۸ نوشیروان ۹۹۸)

گزارنده خواب دانای کسی

به هر دانشی راه خجسته بسی

که بگزارد این خواب شاه جهان

نهفته برآرد ز بند نهان

(۸ نوشیروان ۹۷۸)

(منوچهری ۱۴۳):

شیبگر ز گل فاخترگان بانگ برآرند

گویی که سحرگاه همی خواب گزارند

۳- به کار بردن، دست بردن (به چیزی)،

داد چیزی را دادن، حق چیزی را ادا کردن:

بینیم تا این نبرده سران

چگونه گزارند گرز گران

(۴-۱۳۷-۳۴۳)

در بیت زیر گزارنده [اسم فاعل از

گزاردن]:

تو را با چنین یال و دست و عنان

گزارنده گرز و تیغ و سنان

(۲-۱۰۲-۴۹۲)

و در بیت زیر گزار [اسم فاعل مرخم از

گزاردن]:

ببرد از سران نامور سی هزار

دلیران و گردان خنجر گزار

(۱-۱۲۳-۷۴۰)

(اسدی ۳۲۹-۲۱):

گزارنده خنجر سرفشان

فشاننده خون گردنکشان

(اسدی ۴۰۳-۳):

به در بر همیشه هزاران هزار

سپه داشت گردان خنجر گزار

(ناصر ۲۳۵-۱۲):

که دانست بگزاردن وام احمد

مگر تیغ و بازوی خنجر گزارش

(حافظ ۱۵۳):

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمندآرم

زره مویی که مژگانش ره خنجر گزاران زد

۴- ادا کردن، به جای آوردن (سپاس، وام،

نماز، حق...):

چو من حق فرزند بگزاردم

کسی را ز گیتی نیازاردم

(۷-۱۹۰-۶۲۲)



(ناصر ۴۳۹-۱۳):

چون دیو بر تو دست نمی‌یابد  
باید که شکر ایزد بگزاری

(ناصر ۱۹۳-۱۶):

جان تو غریبست و تنت شهری ازینست  
از محنت شهریت غریب تو به آزار  
حق تن شهری به علف چند گزاری؟  
گه گه به سخن نیز حق مهمان بگزار.

(ناصر ۵۱-۳):

جان عزیز تو بر تو وام خداست  
وام خداست بر تو کار تو زارست.  
جز به همان جان گزارده نشود وام

گرت چه بسیار مال و دستگزارست.  
[دستگزار = دستیار. «مددکار، ممد،  
معاون» (رشیدی، پرهان). دستگزار به معنی  
دستیار درین بیت مسعود سعد نیز آمده  
است: ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر  
x دست تست سخا را مثال و دستگزار

(دیوان ۱۶۴):

اگر گفتم دعای می‌فروشان

چه باشد؟ حق نعمت می‌گزارم  
(تاریخ سیستان ۸۶): بامداد برخاست نماز  
بگزارد و برنشست و براند.

(کلیده و دمنه ۸۹-۵): و خردمند...

را چاره نباشد از گزارد حق و تقریر صدق.  
(کلیده و دمنه ۹۵-۱۵): و از حقوق  
پادشاهان بر خدمتگاران گزارد حق  
نعمت... است.

[گزارد (با سکون را) = مصدر مرخم =  
گزاردن]

اینک شاهدهایی برای گزاردن و گذار [با  
ذال] تا تفاوت معنی گزاردن و گزاردن به  
خوبی روشن گردد.

۱- گزاردن به معنی گذراندن، گذر دادن،  
پهلوی ویتارتین Vitārtan (پورداد،  
یادداشت‌های گات‌ها ۳۰۷):

دگر گزدهم رزم را ناگزیر

فروهل که بگزارد از سنگ تیر  
(۳۰۷-۱۰۳-۵)

همان تیغ زن کندر شیر گیر

که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر  
(۴۴۵-۱۶۲-۶)

۲- گزاردن به معنی گذراندن (زندگی،  
زمان)، به سر بردن:

برو آفرین کرد کای شهریار

همیشه جهان را به شادی گزار  
(۵۲۶-۳۹-۵)

(اسدی ۱۵۷-۱):

دو هفته خوش و شاد بگذاشتند

وز آنجا سپه باز برگاشتند  
(ویس ۳۱-۷۸):

اگر ماندست لختی زندگانی

گزاریمش به ناز و شادمانی  
(مسعود ۱۹۴):

زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگیر  
جهان چنانکه تو خواهی به کام دل بگذار  
۳- گزار کردن = گذر کردن، گذشتن:

بدو داد ژوپین زهر آب دار

که از آهنین کوه کردی گزار  
(۵۸۳-۱۰۵-۶)

۸- گذاری [از گزار + ی لیاقت] = گذرا،  
گذرنده:

(ویس ۲۳-۴۴۸):

دریغا آنهمه اومیدواری

که شد ناچیز چون باد گذاری  
(ویس ۲۸-۲۰۷):

نگر تا هیچگونه غم نداری

که تیمار جهان باشد گذاری  
از گواه‌های پیش به خوبی نمایان است که،

به معنای: گفتن، رساندن، سرودن، راندن  
(سخن، پیام، پاسخ، خبر...); تعبیر و  
تفسیر خواب کردن؛ به کار بردن، دست

بردن، داد چیزی را دادن؛ ادا کردن، به جای  
آوردن (سپاس، وام، نماز، حق...) به همه

این معنی‌ها گزاردن [با زا] نوشته می‌شود.  
و به معنای: گذراندن، گذر دادن از چیزی؛

گذراندن (زندگی، زمان...)، به سر بردن؛  
گذشتن چیزی از چیزی؛ پیمودن؛ سپردن؛

گذر، گذشت؛ گذرا، گذرنده؛ گزاردن [با  
ذال].

در نسخه‌های خطی (شاهنامه) لندن و  
قاهره و نسخه اول لنینگراد گزاردن تقریباً

همیشه با «زا» نوشته شده است و به ندرت  
با «ذال»؛ در نسخه دوم لنینگراد بیشتر

«گزاردن» و گاه به گاه «گزاردن»؛ در نسخه  
سوم لنینگراد که از همه تازه‌تر است تقریباً

همیشه با «ذال» و به ندرت با «زا» نوشته  
شده است.

و لف خنجر گزار و نیزه گزار را، گویا بنا بر  
ضبط نسخه‌ها، هم با زا و هم با ذال می‌دهد

اگر زنده ماندم به مردم مدار

(۶۵۹-۵۰-۴)

۴- گزار = اسم فاعل مرخم (در صفت‌های  
ترکیبی) از گزاردن = گذارنده = گذرنده =  
گذرکننده:

همیدون پیاده بسی نیزه‌دار

چه با ترکش و تیر جوشن گزار  
(۲۹۰-۱۰۲-۵)

همیدون سه چوبه بر اسب سوار

بزد گویو پیکان آهن گزار  
(۱۵۴۳-۱۷۳-۵)

(مسعود ۱۴۵):

در زمانه زگفته‌های منست

شعر هامون نورد و کوه گزار  
۵- گزار = امر از گزاردن = گذاشتن به معنی

گذشتن، پیمودن، سپردن (راه، بیابان):  
(منوچهری ۳۰):

گفتا برو به نزد زمستان به تاختن

صحرا همی نورد و بیابان همی گزار  
۶- گزار = حاصل مصدر از گذشتن

به معنی گذر، گذشت:  
(حافظ ۲۵۳):

دی در گزار بود و نظر سوی ما نکرد

بیچاره دل که هیچ ندید از گزار عمر  
۷- گذارنده = اسم فاعل از گزاردن =

گذرنده:  
(دقیقی ۴۸۲-۹۸-۶):

بیامد یکی ناوکش بر میان

گذارنده شد بر سلیح کیان

که البته با ذال نادرست. همچنین دکتر م. معین، مصحح برهان قاطع، در زیر نویس ۳ مربوط به واژه گذاشتن در برهان قاطع «نیزه گذار» [با ذال] آورده که آنهم نادرست است.

## گزارش و گزاره

شرح، تفسیر، بیان، توضیح، تحلیل. پهلوی: ویچاریشن Vichârishn (پورداود، یادداشت‌های گات‌ها ۳۹: (دقیقی ۶-۱۲۳-۸۳۳۳:۴) وز دین گزارش همی خواستند مرین دین به را بیاراستند گزارش همی کرد اسفندیار به فرمان یزدان همی بست کار چو آگه شدند از نکو دین اوی گرفتند آن راه و آیین اوی (ناصر ۳۹۵-۴: (سخن حجت گزارد نغز و زیبا که لفظ اوست منطق را گزاره (گزاره = تفسیر و توضیح)

## گزارنده

اسم فاعل از گزاردن، (نک: گزاردن): به کار برنده، حق‌گزار را اداکننده: گزارنده گرز و نماینده تاج فراينده داد بر تخت عاج (۱۳۶-۱۴: (بيت بنا بر نسخه لندن شاهد آورده شد. در شاهنامه چاپ مسکو واریانت نسخه‌های دیگر ضبط است).

## گزارف = گزاره

ناسنجیده، هرزه، بیهوده:

هر آنکس که راند سخن بر گزارف بود بر سر انجمن مرد لاف (۸ نوشیروان ۴۴۸۲)

گزارفه مفرمای خون ریختن وگر جنگ را لشکر انگيختن (۸ نوشیروان ۳۸۶۸)

... ز شاهان نباید گزارفه سخن رودکی (نفیسی ۱۵۱: (۲۰۳-۲۰۵-۴۰۵)

دست و زبان زر و در پراگند او را نام به گیتی نه از گزارف پراگند (اسدی ۲۲۶-۱۷: (کرا نازمودی گه نام و لاف

نشاید شمردنش خوار از گزارف (ناصر ۴۰۳-۱: (چو رسم جهان جهان را ببینی

حذر کن ز بدهاش گر پیش‌بینی به تاریکی اندر گزارف از پی او مدو، کت بر آید به دیوار بینی

گزارینده (بازبر اول) (صفت فاعلی از گزاریدن = گزیدن):

گزنده، گزند رساننده، آزار دهنده: چو سودابه او را فریبنده گشت تو گفتی که زهر گزارینده کشت (۳-۶۷-۱۰۲۶: (نشست آنگهی رای زد با دبیر

که کاری گزارینده بد ناگزیر (۲-۱۹۴-۳۱۸: (ویس ۶۹-۸۹: (بدو گفت این پیام بد شنیدم

و زو زهر گزارینده چشیدم

## گزاریدن (بازبر اول)

گزیدن، آسیب‌رساندن، تباه کردن: چنین است گیتی پر آزار و درد ازو تا توان گرد بیشی مگرد فزونیش یک روز بگزایدت

به بودن زمانی نیفزایدت (۴-۱۴۰-۳۹۴: (نگه کن بدین گنبد تیزگرد

که درمان ازو یست و زو یست درد نه گشت زمانه بفرسایدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش (۱۷-۷۲: (مسعود ۵۰۳: (گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر

ور مار گرز نه نیستی ای عقل کم‌گزای (شکر، امر از شکر کردن به معنی دریدن، پاره کردن. نک: شکر دن) (۱۷-۷۲: (گزیت و گزید (در فرهنگ‌ها بازبر و زیر اول)

باژ، باج، ساو، (تازی = جزیه): (دقیقی ۶-۶۷-۳۷-۳۵: (گزیتش نپذرفت و نشنید پند

اگر پند نشنید زو دید بند گزیدش بدادند شاهان همه نشستش دل نیکخواهان همه (۳-۴۰-۵۸۳: (گزیرون (با پیش اول)

از گزیر [: چاره] + دن [نشانه مصدر]: چاره داشتن: فریدون ضحاک را دستگیر کرده به دماوند می‌برد، در راه می‌خواهد او را بکشد که: بیامد همان‌گه خجسته سروش

به خوبی یکی راز گفتش به گوش (۱-۱۳۷-۳۶: (از گزیر [: چاره] + دن [نشانه مصدر]: چاره داشتن: فریدون ضحاک را دستگیر کرده به دماوند می‌برد، در راه می‌خواهد او را بکشد که: بیامد همان‌گه خجسته سروش

به خوبی یکی راز گفتش به گوش (۱-۱۳۷-۳۶: (که این بسته را تا دماوند کوه ببر همچنان تازیان بی‌گروه

مهر جز کسی را که نگزیردت به هنگام سختی به بر گیردت (۱-۷۷-۴۶۳: (یعنی مهر جز کسی را که از بردنش چاره نداشته باشی، ناگزیر باشی).

## گزین

۱- (اسم از گزیدن): گزیده، برگزیده، زبده: پدر بر پدر شاه ایران توی گزین سواران و شیران توی

کنون پهلوانی نگه کن گزین سزاوار جنگ و سزاوار کین (۱-۱۳۷-۳۱: (دگرباره پرسید گرد گزین

که ای بسته بر اسب فرهنگ زین (ویس ۳۴۳-۶۴: (زهر شهر آمده اختر شناسان

حکیمان و گزینان خراسان ۲- امر از گزیدن: توشستی به شمشیر هندی زمین

به آرام بنشین و رامش گزین (۱-۱۳۷-۳۶: (بیت بنا بر نسخه لندن شاهد آورده شد. در شاهنامه چاپ مسکو واریانت نسخه‌های دیگر ضبط است).

گزارف = گزاره ناسنجیده، هرزه، بیهوده: